

کوکب سوخته

سروده ی:
کوکب حاتمی

سال ۱۳۸۰
پیش به سوی نظام علوی در سایه سیره علوی

حاتمی، کوکب، ۱۳۳۲.
کوکب سوخته: مجموعه شعر / سروده ی کوکب حاتمی. - تهران: بنیاد شهید
انقلاب اسلامی، نشرشاهد، ۱۳۸۰
۱۱۴ ص.

ISBN 964-7691-12-2
فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشرشاهد. ب.
عنوان.

۹ ك ۲۸۴ الف / ۸۰۱۳ PRI ۶۲ / ۱ فا ۸
۱۳۸۰ ك ۱۱۶ ح

۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۲۸۳۷۴ - ۸۰م

کوکب سوخته
شاعر: کوکب حاتمی
ناشر: نشر شاهد
لینتوگرافی و چاپ: فیلم گرافیک
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول - سال ۱۳۸۰
قیمت: ۶۰۰۰ ریال
شابک: ۹۶۴-۷۶۹۱-۱۲-۲-۹۶۴-۷۶۹۱-۱۲-۲
تلفن: ۸۳۰۷۲۴۶-۷

ISBN :964-7691-12-2

فهرست

- گوهر ناسفته ۱...
صفای سخن ۳...
کوکب سوخته ۵...
غزل سوخته ۷...
کعبه مقصود ۹...
بغض چندین ساله ۱۱...
کار محال ۱۳...
قاب زمان ۱۵...
چراغ آفتاب ۱۷...
سیمرغ مهتاب ۱۹...
خلوت تنهایی ۲۱...
وادی غم ۲۳...
بهشت آرزو ۲۵...
طوفان اشک ۲۷...
نسیم نوبهاری ۲۹...
روح نسیم ۳۱...
طرح محبت ۳۳...
گل سرخ ۳۵...
دیده طوفانی ۳۷...
اشک کوکب ۳۹...

- خلوت جان ... ۴۱
- خورشید شدی ... ۴۳
- دیده روشن ... ۴۵
- هجرت پاییزی ... ۴۷
- لبخند سپیده ... ۴۹
- سر کوی تو ... ۵۱
- حباب هستی ... ۵۳
- دشت عدم ... ۵۵
- غربت لیلایی ... ۵۷
- کوکب اشک ... ۵۹
- دریای غم ... ۶۱
- امید وصال ... ۶۳
- بهشت رویاها ... ۶۵
- قصه پنهانی ... ۶۷
- بال پرواز ... ۶۹
- مرغ بهشتی ... ۷۱
- خط تقدیر ... ۷۳
- شوق دیدار ... ۷۵
- بیداری اعجاز ... ۷۷
- زلزله عشق ... ۷۹
- ناپیدای پیدا ... ۸۱

- سفر خاک ... ۸۳
- بهانه دل ... ۸۵
- مرغ بهشتی ... ۸۷
- شب هجران ... ۸۹
- حدیث لاله زارها ... ۹۱
- بخت من ... ۹۴
- قاف شیدایی ... ۹۶
- قطار سرنوشت ... ۹۸
- چراغ خانه ما ... ۱۰۲
- مشرق بیداری ... ۱۰۶
- بر فراز کهکشان ... ۱۰۹
- بحر خون ... ۱۱۱
- پیمان گل ... ۱۱۱
- دستبندی ز گل بابونه ... ۱۱۲

گوهر ناسفته

در دایره دهر ندانم به چه مانی
تو گوهر ناسفته دریای زمانی

در وسعت اندیشه خیال تو نگنجد
چون از تو توان گفت چنین یا که چنانی

هستی و نشاید که ترا دید به دیده
چون بوی دل انگیز گل از دیده نهانی

آنی که ندیده ست کسی در دو جهانش
تو معنی آن «آنی» و هم بهتر از آنی

گفتند نشانی ز تو در عالم ما نیست
در سینه هر ذره بود از تو نشانی

صفای سخن

ای باغ خزان دیده بگو یاسمنت کو
بوی خوش نسرين و نسيم سمنت کو

اکنون که بهار آمده با دامنی از گل
ای مرغ خوش آواز صفای سخنت کو

ای شاخه خشکیده به صحرای زمستان
برگ تر شاداب گل نسترننت کو

ای مهر شب آویز در این ظلمت دلگیر
آن تیغ درخشنده ظلمت شکنت کو

ای ماه به شب گم شده در عمق سیاهی
گلخنده آن کوکب پرتو فکنت کو

ای باد صبا هم نفس سبز بهاران
سرسبزی و گل ریزی باغ و چمننت کو

ای شمع فرو مرده به دامان سحرگاه
آن غلغله و ولوله در انجمننت کو

کوکب سوخته

هرکه از سلسله زلف تو شد سودایی
کار او شد همه سرگشتگی و رسوایی

ای که چون غنچه به لب خنده شیرین داری
مرغ دل با گل روی تو کند گویایی

هوس کوی تو دارد دل دیوانه من
چه کنم بی تو من از دست دل شیدایی

با تو خوشبو شده ای گلبن گلزار وجود
زنبق خانگی و یاسمن صحرایی

تاب ها بر دل من زلف گره گیر تو زد
شود آیا ز دلم باز گره بگشایی

چه کسی گفت سخن از من بیدل با تو
تا کنم دیده ز سیلاب غمت دریایی

چشم در راه توام خسته به صحرای وجود
کی بر آیی مه من از افق تنهایی

ای سفر کرده بگو صبح وصال تو کجاست
کوکبی سوخته ام در شب ناپیدایی

غزل سوخته

بر بلندای زمان فریاد اختر سوخته
در دل دریای شب خورشید بی سر سوخته

در کویر تشنه کامی مرغ جان پر ریخته
در هوای شعله ها بال کبوتر سوخته

از لب روح القدس الله و اکبر رفته است
در بهشت آسمان گلهای پرپر سوخته

دامن آلاله را امروز سیل خون گرفت
یاسمن در باغ و در بستان صنوبر سوخته

کی نوید التیام زخم دلها می دهند
در دل و جان عزیزان زخم خنجر سوخته

این چه طوفانی ست یارب کز دم سوزان آن
پاک مردانی چنان نوح پیمبر سوخته

کاروان گم کرده در صحرای ظلمت راه خویش
در شب ما کوکب و ماه منور سوخته

کعبه مقصود

من حوصله تنگم تو خاطر خشنودی
من خار مگیلانم تو کعبه مقصودی

من کلبه احزانم تو روح بهارانی
من گریه یعقوبم تو یوسف خشنودی

من شاخه خشکیده تو نوگل خندانی
من ناله جانسوزم تو زمزمه رودی

من تشنگی خاکم تو رویش بارانی
من سردی پائیزم تو آتش نمرودی

من شمع سحر مرده تو شعله سوزانی
من کوکب خاموشم تو بوی خوش عودی

بغض چندین ساله

برگزیدم من ز گلها لاله را
برگرفتم من ز دریا ژاله را

چشم بستم بر همه گلهای باغ
تا نبینم غیر روی لاله را

خواست تا آئینه تکثیرم کند
آهم آمد بست راه ناله را

هجرتش بال رهایی از قفس
می رهند طوطی بنگاله را

ما که چون سنگیم و پا بست گلیم
باد با خود می برد آلاله را

غنچه سان هر لحظه پنهان می کنم
در تبسم بغض چندین ساله را

می برندش روی دوش کهکشان
دست کوکب هامه در هاله را

کار محال

تا کنم یاد تو در گستره باز خیال
می شود سینه ام از داغ غمت مالا مال

دیده ام در نگهت پرتو مهتاب امید
ای که شد آینه روی تو خورشید جمال

دوست دارم غم دل با تو بگویم ای دوست
غم ناگفته دل در شب شیرین وصال

سنگ غم از همه سو بر سر من می بارد
مرغ فکرم چو گشاید به تمنای تو بال

پای عظم هوس دامن صحرای تو کرد
چه تصور کند اندیشه از این کار محال

آتشی در سخن از مهر تو پنهان دارم
که از آن سوخته جان من حیران احوال

گرچه در دفتر تاریخ سخن بسیار است
در سخن های تو من یافته ام اوج کمال

قاب زمان

دوست دارم که شبی ای گل فروردینم
با خیالت به سر پرده شب بنشینم

کی توانم غم هجران تو پنهان دارم
ای بهار غم تو شادی فروردینم

خاک گلزار تو محراب نماز شده است
چه کند بی تو دل سوخته و غمگینم

پای تا سر همه از داغ تو آتش شده ام
شعله داغ تو چون لاله به جان می بینم

غیر عکس تو که در قاب زمان مانده خموش
چه کسی می دهد ای مونس جان تسکینم

میل گلگشت ندارم من بیدل بی تو
خاک کوی تو شد باغ گل و نسرینم

آب در دیده و خون در دل و آتش در جان
هجر روی تو چنان کرد و چنین مسکینم

می نشیند به دل سوخته سوز سخنم
تا که شور تو بود در غزل شیرینم

چراغ آفتاب

نماز آخرینت با صفا بود
وداع و افسینت با خدا بود

در آن احوال روحانی دل تو
ز تشویشی که می دانی جدا بود

چراغ آفتابی تا قیامت
مرا ذکر قنوتت در بقا بود

زمین با رفتنت تاریک می شد
زمان از سوگ تو در التجا بود

نه تنها من ز داغت زار بودم
به هر سو از غمت بانگ عزا بود

سیمرغ مهتاب

چه خوش باشد به شب مهتاب دیدن
گلی از گلشن دلدار چیدن

چه خوش باشد کنار لاله و مل
به شادی با عروس گل چمیدن

چه خوش باشد که چون مرغی سبکبال
به اوج آسمانها پر کشیدن

چه خوش باشد سرود تازه و تر
به بانگ چنگ از دلبر شنیدن

چه خوش باشد که بعد از روزگاری
پس از هجران به کام دل رسیدن

چه خوش باشد که چون سیمرغ مهتاب
به بال نور با کوکب پریدن

خلوت تنهایی

دیگر نبود در دل يك لحظه شکیبایی
ای رفته از این خانه ای لاله حمرايي

ای روشنی دیده گل غنچه نو چیده
آخر به کجا رفتی در چشم نمی آیی

رفتی و نگفتی تو از ما چه خطا دیدی
هر روز به ره دارم صد دیده که باز آیی

ای جان به که گویم من عشق تو به سر دارم
بعد از تو چه باید کرد با این دل سودایی

گفتم غم هجرانت با باد سحرگاهان
تا باز بگوید باد با آهوی صحرايي

چون شمع که می سوزد بر سنگ مزارى سرد
از داغ تو می سوزم در خلوت تنهایی

یادت نرود از دل تا من نروم در گل
با یاد تو شادم من در اوج شکیبایی

درد من سرگشته کی پنجره می داند
من شکوه ز در دارم ای مردم ینبایی

وادی غم

ای لاله چرا رنگ به رخسار نداری
تنهایی و در وادی غم یار نداری

خفتی به دل خاک تو با آن همه امید
خاموشی و اندیشه گفتار نداری

ای باد صبا کو نفس روح نوازت
رفتی و دگر میل به گلزار نداری

ای چشمه بی جوش چه شد آنهمه جوشت
ای شاخه خشکیده چرا بار نداری

ای بلبل شوریده چرا در قفس خاک
آن نغمه جانسوز به منقار نداری

ای مرغ گرفتار چرا در چمن گل
چشمی تو بر آن نرگس بیمار نداری

ای یاس خزان دیده سر از خاک برون آر
بنگر که دگر آن گل بی خار نداری

بهشت آرزو

شب چراغان می نمایاند شهاب چشم تو
آسمان آئینه گرداند ز تاب چشم تو

بر زمستان وجودم گر بتابد لحظه ای
آب گردد برف تن در آفتاب چشم تو

رهنمای مکتب فردای مردم می شود
هر که حرفی نو بخواند از کتاب چشم تو

بر در میخانه دل ای مراد عاشقان
مست مستم تا قیامت از شراب چشم تو

جلوه پنهان تو با دیده جان دیده ام
آسمانی و ازگون دارد حباب چشم تو

تا برد خاکسترم را باد از شهر شما
سوختم من سوختم در التهاب چشم تو

ای بهشت آرزوهایم به رؤیای دگر
کاش می آمد شبی اشکم بخواب چشم تو

طوفان اشک

هیچ کس با نای من دمساز نیست
بر لب من جرعه ای آواز نیست

هیچ کس در این سرابستان غم
با من عاشق ترین همراز نیست

دوست می دارم ترا از جان و دل
نازنینا جرأت ابراز نیست

تا کجا طوفان اشکم می برد
کشتی ام را لنگر اعجاز نیست

خسته ام در پشت دیوار قفس
بالهایم قدرت پرواز نیست

عاشق خاطر پریشانم بیا
جای تو جز جلوگاه ناز نیست

باغ رنگین دلم جز روی تو
روی دیگر عاشقانم باز نیست

نسیم نوبهاری

کجایی ای نسیم نوبهاری
که در دشت عطش بر من بیاری

به دیدار من دل خسته باز آی
که دارد دل سر امیدواری

نباشم لحظه ای خشنود بی تو
بود خشنودیم در جان سپاری

برای دیدن روی تو هر شب
دل دیوانه دارد آه و زاری

ز هجران تو ای سرو روانم
شده صد جوی خون از دیده جاری

من آن کوهم که از جور فراق
شدم گاهی سبک در بی قراری

ز بس بار غمت بر دوش دارم
خمیده پشت من در بردباری

از آن ساعت که رفتی برنگشتی
به لب دارم سرود سوگواری

روح نسیم

در ظلمت شب سپیده رفتی
خورشید به شب دمیده رفتی

چون روح نسیم در سیاهی
در باغ چمن چمیده رفتی

ای غنچه نوشکفته در خاک
صد جامه ز تن دریده رفتی

رفتی به هوای دیدن یار
دل از همه کس بریده رفتی

آن یار که کس ندیده او را
وصفش ز کجا شنیده رفتی

تا جز رخ او رخی نبینی
بر چهره کفن کشیده رفتی

ای شور قیامت از تو برپا
ای روح بتن دمیده رفتی

شد جایگهت بهشت جاوید
نور دل من ز دیده رفتی

طرح محبت

ای که گفتی بکجا طرح محبت برپاست
انعکاسی که در آن کوه بجا مانده ز ماست

پنجه را قدرت بشکستن آهن چون نیست
در جدار قفس سینه بلبل غوغاست

جز شکیبایی و تسلیم چه بتواند کرد
آن کبوتر که به سر پنجه شاهین قضاست

هرچه را می نگری شکل تغیر دارد
محنت این دل غمدیده ما پا برجاست

شرح این واقعه حاجب به زبان بازی نیست
سخنانم ز پس پرده اشکم پیداست

گل سرخ

از من زار و گرفتار چه دانی گل سرخ
ز چه از خویش من خسته برانی گل سرخ

سوختم سوخته ام بی تو به صحرای عطش
کی نسیمی به من خسته رسانی گل سرخ

همه تن دیده شدم تا رخ زیبای تو بینم
حیف باشد که به خاکم بکشانی گل سرخ

آتش عشق تو صد شعله بجانم زده است
چه شود آتش دل را بنشانی گل سرخ

کوکب سوخته ات باد پریشانی برد
دیگر از عاشق تو نیست نشانی گل سرخ

دیده طوفانی

ای که دیدی به شب هجر پریشانی من
بی تو خون می چکد از دیده طوفانی من

رفتی و چشم به راه تو هنوزم شب و روز
ای که داری خبر از آینه گردانی من

آنچه بر من گذرد روز ازل با خط خون
دست تقدیر نوشت است به پیشانی من

تا دل خسته من در شب زلفت آشفته
خنده زد صبح نگاه تو به حیرانی من

همچو مهتاب که بر خاک برافشانند نور
کی طلوع می کنی ای کوکب نورانی من

در نگاه شب و مهتاب تماشایی بود
شور گلخنده تو و گریه پنهانی من

اشك كوڪب

چون مهر منیر پرتو افشانی
چون گنج به خاک تیره پنهانی

از عالم خاکیان سفر کردی
در قاف بلند عشق پنهانی

با عکس تو حرف ها دلم دارد
ای آنکه به چشم دل همه جانی

رفتی و وفا نکرده ای با من
بعد از تو چه می کشم نمی دانی

بر دامن شب نشسته ام بیدار
تا اشك چو کوکبم بگردانی

خلوت جان

ای آنکه دل از غمت رها نیست
در شهر شما مگر وفا نیست

ای بزم فروز خلوت جان
جز مهر تو در ضمیر ما نیست

گفتی که خیال روی ماهت
با زاری دیده آشنا نیست

باز آی و ببین که گریه دیگر
بر مردم چشم من روا نیست

از بهر دل شهیدم ای عشق
جز خون تو هیچ خونبها نیست

بر روی لبم مدام ای دوست
جز ذکر تو و خدا، خدا نیست

آخر بنگر به روی زردم
این روی من است کهر با نیست

ای پرتو آفتابی شب
کوکب ز شعاع تو جدا نیست

خورشید شدی

روی از چه تو در نقاب کردی
در رفتن خود شتاب کردی

با کوکب پر فروغ چشمت
شب بردی و آفتاب کردی

برف دل یخ گرفته من
خورشید شدی و آب کردی

چون لاله به دشت و کوه و صحرا
رخساره به خون خضاب کردی

بحر تو کجا و طاقت ما
در حوصله انقلاب کردی

دیده روشن

با بیان تو به جان گوش شنیدن دارم
با نگاه تو دل و دیده روشن دارم

بر سر مزرعه سبز تو ای روح خدا
خوشه می چینم و از جود تو خرمن دارم

چه بگویم ز تو ای خنده لادن با تو
در تنای تو زبانی همه الکن دارم

گل صد برگ تو نوباوه فروردین نیست
داغ این لاله بدل از مه بهمن دارم

خواستم تا که کنم وصف جمال تو نشد
ده زبان هستم و خاموشی سوسن دارم

هجرت پاییزی

خون اگر گریه کنم در غم تو جا دارد
چه کند دیده که از داغ تو دریا دارد

لحظه ای نیست که بی یاد رخت سر نکنم
دل دیوانه من هر شبه غوغا دارد

بلبل جان من از هجرت پائیزی تو
گل گم گشته من غلغله برپا دارد

باد روزی اگر از تربت پاک تو گذشت
ناله و شیون و فریاد به هر جا دارد

جانمازی که در آن نور تو و بوی تو هست
یادگاری ست عزیز از تو که بابا دارد

مهر و تسبیح تو هرگاه که می بویم من
دل سودازده از من تو تمنا دارد

هر زمان دفتر دل باز گشودم دیدم
عشق با نام تو و یاد تو معنا دارد

لبخند سپیده

اندوه ز دل رمیده ای تو
امید به جان رسیده ای تو

اسرار به کس نگفته دل
با گوش نهان شنیده ای تو

در تاب و تب مسافر عشق
خوناب ز دل چکیده ای تو

بر مرقد عاشقان بی نام
افسانه شمع دیده ای تو

در ظلمت بی کرانه شب
لبخند گل سپیده ای تو

در دامن شاخه ای بهشتی
آن میوه تازه چیده ای تو

پرواز تو تا همیشه زیباست
از دام و قفس پریده ای تو

سر کوی تو

پر گرفتی و سراسیمه برفتی ز برم
خاطرت کی رود ای مونس جان از نظرم

بازگشتند همه همسفرانت ز سفر
تو کجا خانه گزیدی که ز تو بی خبرم

دوست دارم به سر کوی تو پرواز کنم
نتوانم که کنون مرغك بشکسته برم

دوش در خواب تو احوال مرا پرسیدی
ز چه در روز نپرسی و نیایی به برم

خانه كوچك ما گرمیش از مهر تو بود
خانه خاموش شده بعد تو نور بصرم

خفته در خاکی و یادی نکنی از من زار
ای که از داغ تو سرگشته و خونین جگرم

همچو مرغی به قفس خسته و تنها شده ام
ای که با مرگ تو شد خاکِ سیاهی بسرم

همچو یعقوب پس رفتت ای یوسف دل
روشنی رفت ز گلخانه چشم پدرم

چشم در راه تو هر شب به افق می نگرم
کی بر آیی مه گم گشته کوکب ز درم

حباب هستی

دل ناشکیب ما را تو به سنگ غم شکستی
چه کنم که با رقیب من خون جگر نشستی

در باغ دیده بستم که بجز تو کس نبینم
تو در اوج بی وفایی ز من حزین گسستی

به کمند پهلوانان نشدم اسیر و آخر
تو به يك نظاره دل را به کمند زلف بستی

همه هست آرزویم که شبی بخوابم آیی
به کنار من نشینی به سرم کشی تو دستی

ز جدایی تو ای گل بخدا چنان بگریم
که ز موج آب چشمم شکنم حباب هستی

سخن نگفته دل به تو گفتن است مشکل
چه خوش است با تو گفتن غم دل به وقت مستی

دشت عدم

بس که ز هجران تو کردم خروش
از همه سوی بانگ برآمد خموش

رفتی و بعد از تو گل یاس من
خواب شد از چشم و ز سر رفت هوش

اشک من آتش شد و در پای شمع
ریخت ز چشمم به هوای تو دوش

ای که زدی خیمه بدشت عدم
چون کشم اندوه فراقت بدوش

مرغ خوش آوای بهاران تویی
از چه تو خاموشی و من در خروش

غربت لیلابی

چه شب ها تا سحر خون گریه کردم
ز دست بخت و ارون گریه کردم

به کنج خلوت تنهایی خویش
چو باران نرم و موزون گریه کردم

گذشت از خاطر دوران رفته
بدامن مثل جیحون گریه کردم

بیاد روزهای نوجوانی
ز دیده رود کارون گریه کردم

به جای اشک خون باریدم از چشم
من از انداز بیرون گریه کردم

بدشت لاله های تشنه در باد
مثال ابر گردون گریه کردم

شدم همچون سحابی آسمان گرد
به دریا و به هامون گریه کردم

برای غربت لیلایی خود
نشستم مثل مجنون گریه کردم

پریشان در پی گم کرده خویش
که می داند که من چون گریه کردم

کوکب اشک

شود آیا ز درم بار دگر بازایی
گره از کار دل غمزده ام بگشایی

من چو پروانه به گرد گل رخسار تو گردم
تو شوی شمع و گل چهره برویم بنمایی

دوست دارم که شبی ای مه خورشید نگاهم
بازایی و ز رخ کوکب اشکم بزدایی

کی شود با من دلداده تو یک لحظه نشینی
تو که در انجمن عشق طرفدار وفایی

خوش سروده است چه خوش شیخ اجل سعدی شیراز
«عهد نا بستن از آن به که ببندی و نیایی»

دریای غم

چرا دریای غم ساحل ندارد
بجز رنج و تعب حاصل ندارد

گهی بر دل گهی بر جان نشیند
در این محنت سرا مشکل ندارد

ندارد توشه ای جز ناله و آه
بجز خون جگر محمل ندارد

به منزلگاه دل هی می زند در
ره و رفتار او سائل ندارد

ندارد چاره جز آزدن ما
بجز رسم و ره باطل ندارد

تم راضی بمردن شد از این پس
چه سازم مرهمی جز گل ندارد

امید وصال

دیر گاهیبست که در خانه ما سر نزدی
رفته ای و در این غمکده دیگر نزدی

آخر ای شمع بگو باد سخن با تو چه گفت
که به پروانه پر سوخته ات سر نزدی

سوسویی ز دل روزنه کلبه چرا
بتمشای من از دور چو اختر نزدی

همه شب دیده بره دارم و امید وصال
ای که از روی وفا حلقه بر این در نزدی

کافران چشم محبت ز مسلمان دارند
تو مسلمان سری از مهر به کافر نزدی

بهشت رؤیاها

ای ماه من ای بهشت رؤیاها
رنگین ز تو گشته چهره دنیا

با یاد تو خنده می کند لادن
باغ از تو شده چو خلد روح افزا

گل از تو دریده است پیراهن
بلبل ز تو گشته مست و خوش آوا

دریا شده با نگاه تو پر موج
دشت از تو شده پر از گل زیبا

با نرگس دیده تو شد بیدار
در باغ ز خواب نرگس شهلا

از بوی تو گشته نسترن خوشبو
از روی تو یاسمن شده پویا

آموخته سوسن از تو آزادی
نسرین ز تو گشته شهره در گلها

هرکس که به راه تو ببازد سر
بر تارک آسمان گذارد پا

قصه پنهانی

امشب به سرای گل بلبل چه صلا داری
ای گل تو به طنّازی در پرده چه ها داری

با ساغر می آمد در باغ و چمن لاله
ای غنچه چرا بر تن پوشیده قبا داری

بر پیکر تاک پیر پیچیده کمر پیچک
تابی بزن ای سنبل تا زلف دو تا داری

ای خار مکن نخوت در دامن این بوستان
تا قامت آزادی چون سرو بپا داری

افشا نشود ای گل اسرار تو با بلبل
تا قصه پنهانی با باد صبا داری

بال پرواز

ای آفتاب خوبی رخ بر چه کس نمودی
با من نگفتی آخر دیوانه کی بودی

گفتم که راز خود را با من بگو نگفتی
وقتی که بال پرواز تا آسمان گشودی

رفتی و رود اشکم بر گونه گشت جاری
جاری بدشت لاله بی بانگ چنگ ورودی

ای هدهد بهشتی دیشب به خواب دیدم
در باغ آسمان ها بر تخت گل غنودی

روی لبم همیشه شعری نگفته دارم
شعری که گفته کوکب ناخوانده می سرودی

مرغ بهشتی

ای مرغ بهشتی تو هم آوای که باشی
ای سبزترین شاخه طوبای که باشی

مستیم ز بوی خوش بستانیت ای گل
در باغچه دل گل رعنا که باشی

از بوی تو شد کوچه اندیشه معطر
ای باده ناخورده به مینای که باشی

پرواز تو از دامن گلزار چه زیباست
در باغ سخن طوطی گویای که باشی

ای گوهر ناسفته دریای محبت
پنهان شده در دیده پیدای که باشی

خط تقدیر

کردم از هجر تو بر خاک در افشانی ها
ای همه روی تو خورشید درخشانی ها

چهر در قاب تو هم زاویه دید من است
می کند چون صفت آینه رخشانی ها

چه کنم بال و پری نیست مرا ناله کنم
همه بر قامت سرو تو پر افشانی ها

دیرگاهی ست که در وادی هجران دارم
با نسیم سر زلف تو پریشانی ها

مصلحت بود فراق گل و بلبل آری
خط تقدیر عیان است ز پیشانی ها

شوق دیدار

شوق دیدار تو دارم سفری نیست مرا
مانده ام در قفس خاک و پری نیست مرا

زندگی پر شر و شور است و ز شادی دور است
به خدا بی تو دگر شور و شری نیست مرا

ترسم ای ماه سفر کرده برآیی روزی
که دگر هیچ در اینجا اثری نیست مرا

روزها می گذرد بی خبرم از مه و سال
دیرگاه نیست که شام و سحری نیست مرا

رفتی و بی تو در این شهر غریب است کوکب
ای که جز دیدن رویت نظری نیست مرا

بیداری اعجاز

همه جا بر لب دل زمزمه ساز من است
شور شیرین تو در ساز خوش آواز من است

خرم از گلشن روی تو شده خانه دل
غزل چشم تو بیداری اعجاز من است

پرکشم با پر اندیشه به آفاق خیال
تا شعاع نگهت در پر پرواز من است

گل رویت همه جا هست چراغ نظرم
الف قامت تو سرو سرافراز من است

قهر و صلح تو در این وادی صد رنگ و فریب
خط پایان من و نقطه آغاز من است

زلزله عشق

با روی تو یاسمن شکوفا شده است
گل‌های چمن لطیف و زیبا شده است

خوشبو شده نسترن ز بوی خوش تو
و ز قد تو سرو، سبز و رعنا شده است

نرگس همه یادگاری از چشم تو داشت
کاینگونه خمار و مست و شهلا شده است

در چشم تو نوری از جهان دگر است
نوری که چراغ شام یلدا شده است

از زلزله عشق تو زیر و زبرم
در سینه من محشر کبری شده است

ناپیدای پیدا

طلوعی تازه کن ای ماه من در برج زیبایی
که با نور جمال خویش عالم را بیارایی

تو چون عطر گل نوری که در باور نمی گنجی
و یا بوی خوش یاسی که در منظر نمی آیی

بدامان بلندت کی رسد دست من خاکی
تو چون خورشید روشن بر فراز بام دنیایی

نگنجد وسعت نام تو در حجم کلام من
گهی آرام و گه موج همچون روح دریایی

به دنیا وصف رخسار تو غیر از تو که می داند
که بی مانند و یکتایی و ناپیدای پیدایی

سفر خاک

بیدار شو ای خفته که روزی نتوانی
پای از سفر خاک به منزل بکشانی

ای غنچه شاداب مشو غره که آخر
در باغ جهان دست خوش باد خزانی

دیدند هزاران که چنین نغمه سرایند
بودند در این باغ بسی چون تو زمانی

کردند چو تو ناز و به دلخواه نرفتند
امروز از آنان نبود هیچ نشانی

وقتی که اجل می رسد از راه بناگاه
در باور تقدیر تصور نتوانی

ز خمش نکند مرهم تدبیر مداوا
تیری که بدل می رسد از چرخ کمانی

بهبانه دل

من خسته ام از بهبانه دل
کارم شده بی تو سخت مشکل

نیمی ز دل شکسته ام نیست
کی با تو شود دوباره کامل

آئینه دلفروز رویت
دارم همه روزه در مقابل

تیغ سخنت که نور جان است
بگشود ز پای من سلاسل

عشق تو کرانه ای ندارد
تا کشتی دل رسد به ساحل

در کوی تو جای جان فروشی ست
دیوانه گذر کند نه عاقل

در خانه چشم های کوکب
خورشید رخ تو کرده منزل

مرغ بهشتی

ز من احوال چه پرسى که مرا حالى نيست
در دل خسته من حوصله منقالي نيست

بال در بال تو پرواز بسي دشوار است
هم نوای تو دگر مرغك هر سالی نيست

نفسی نيست که من با تو در آيم به چمن
چمنی هست در آن مرغ سبک بالی نيست

در خور شوق تو پيراهنی از گل بايد
لایق بزم تو هر جامه پوشالی نيست

روزها رفت نشد فرصت دیدار مرا
آه تقويم تو را هيچ مه و سالی نيست

اگر از من به تو رنجی برسد آیی به فغان
هرچه از دست تو بر من رسد اشکالی نيست

گر نباشی تو کنار من آشفته خیال
بی تو از بهر من غم زده احوالی نیست

شب هجران

نوح باید ز دل پهنه طوفان گذرد
نیل باید که از او موسی عمران گذرد

به سر ابرده جانها نرسد پای هوس
خضر باید که به سرچشمه حیوان گذرد

عشق پرواز کند تا ملکوتی دیگر
عقل داند که چه در لحظه پایان گذرد

غنچه های تر باران چکد از گونه ابر
تا که از صحن چمن نوگل خندان گذرد

ای که از دیده ما چهره نهان می داری
هیچ دانی چه به ما در شب هجران گذرد

حدیث لاله زارها

کجاست عندلیب من به موسم بهارها
ز دیده خون همی چکد ز رنج انتظارها

نه سینه را فراقتی ز شعلها، شرارها
نه خورد و خواب راحتی ز درد بی شمارها

نه هوش و گوش و طاقتی که تن دهم به کارها
به ناز رفته ای تو ای نگار غم گسار من

ز سینه برده ای کنون شکیب من قرار من
سرور من نشاط من بهشت من بهار من

بگو به زیر آسمان که راست افتخار من
که افتخار من تویی ز اوج افتخارها

بگو تو ای نگار من خطا ز من چه دیده ای
چه کرده ام که این زمان ز دیدگان رمیده ای

سخن بجز ثنا بگو ز من کجا شنیده ای
که رفته ای و اینچنین به خاک آرمیده ای

ز داغ تو به جان من فتاده بس شرارها
من از فراق روی تو چو موی خود مشوشم

ز حسرت ندیدنت میان اشک و آتشم
کجایی ای امید دل که بنگری چه می کشم

فقط بیاد روی تو در اوج ناخوشی خوشم
وگر نه می شد از کفم عنان اختیارها

کجا توان کسی گزید عزیز من به جای تو
که در جهان ندیده ام صفای چون صفای تو

ز شوق می تپد دلم به سینه در هوای تو
سزد اگر به زندگی که جان دهم برای تو

از آنکه در وجود من تنیده ای چو تارها
ز گشته گان عاشقت فتاده سر به هر رهی

به بزمشان چرا قدم ز مرحمت نمی نهی
صدایشان نمی کنی جوابشان نمی دهی

خمار نرگس توام عزیز جان تو آگهی
نه من یکی چنین شدم که مثل من هزارها

سرشته شد به بوی تو هوای مرغزارها
نسیم میوزد کنون ز طرف جویبارها

رسیده ملتی ز تو به اوج افتخارها
بیا که تا بگویمت حکایت بهارها

و یا دوباره سرکنم حدیث لاله زارها

بخت من

قاف شیدایی

بانگ نای تو بگوش جان

شور آواز نکیسایی ست

مثل سیمرغی که می گویند

آشیانش قاف شیدایی ست

قطار سرنوشت

آمدم ای کوه از راهی دراز
آمدم از کوره راهی پرفراز

آمدم تا با من از روی صفا
بازگویی قصه عهد وفا

اینکه بینی خسته تنها آمدم
راه خود گم کردم اینجا آمدم

من نه آن هستم که در آن روزگار
داستی چون گلبنم خوش در کنار

دست گردون غنچه هایم چیده است
برگهای تازه ام خشکیده است

بر سرم باریده رگبار تگرگ
هم نشین من شده آوای مرگ

غیر غم در هم نوایی با دلم
کس ندارد آشنایی با دلم

بی تو ای کوه غریب آشنا
روزها چون برق شد از من جدا

در عبور بهمن و اردیبهشت
می برد ما را قطار سرنوشت

کیست تا رؤیای من باور کند
با من از نو کودکی را سرکند

زینب آباد غم دیرینه ام
کی بخواند کربلای سینه ام

کاش می شد می رهیدم از خودم
بر تو نقشی می کشیدم از خودم

کاش می شد سنگ اندازی کنم
با تو يك بار دگر بازی کنم

هفت سنگ و توپ ماهوتیم کو
روح پاک و صاف لاهوتیم کو

شوق بازی در من اینک مرده است
پای بستم این دل افسرده است

چک چک نرد چکاوک های من
گم شده مثل عروسکهای من

پس چه شد آن شاخ سبز پونه ام
طوق و تاج نرگس و بانونه ام

آشنایان من دیوانه کو
ماهتاب و مریم و افسانه کو

از من اینجا نقش دل جا مانده است
کودکی در قاب رؤیا مانده است

چراغ خانه ما

ای خاک کویت توتیای دیده ما
رؤیت صفابخش دل غمدیده ما

زین خاکدان تا آسمانها پر گرفتی
آلاله بودی رنگ نیلوفر گرفتی

اندوه هجران تو پشتم را شکسته
وصلت کجا حاصل شود بر جان خسته

رفتی و ما تنها و بی یاریم بی تو
در این سرای بی کسی زاریم بی تو

آخر چرا پیچیده ای تن در کفن را
پوشیده ای بر ما رخ چون یاسمن را

خواب گرانت برده تاب از دیده و دل
سرو بلندقامت چون مانده در گل

رفتی و پایان با تو شد افسانه ما
ای عکس رخسارت چراغ خانه ما
بر شمع رویت شاهدان پروانه بودند

پروانه های عاشق این خانه بودند

ما را به دل امید جز روی تو کی بود
در سر بجز سودایی از کوی تو کی بود

رُفتیم با مژگان خونین خاکِ راحت
با اشکِ دل شستیم گرد جایگاهت

با تو هر جا جان جانان می شنیدیم
صلوات از لبهای جانها می شنیدیم

ای گل به راحت ما برادر داده بودیم
آرام جان و یار و یاور داده بودیم

صد غنچه نشکفته پرپر شد به راحت
ای جان این امت فدای یک نگاهت

سنگ ستم بود و دل چون شیشه ما
زخم تبر بر شاخه ها و ریشه ما

عشق تو بود و خیرگیهای جهان بود
راه تو بود و طعن های این و آن بود

آنچه نباید می شنیدیم ما شنیدیم
جایی که دشمن شاد می شد ما رسیدیم

چون لاله صدها زخم داغم بر جگر سوخت
چون شعله سر تا پای گفتارم شرر سوخت

ای در نگاهت شور فردای قیامت
بعد از تو شد فریاد ما تا بی نهایت

آینده ای باید که ما را باز ببند
پرواز ما بر قله اعجاز ببند

مشرق بیداری

ای شما معنی آئینه و آب
خوش گذشتید ز دنیای سراب

کوکب از روی شما روشن بود
خانه از بوی شما گلشن بود

مهر از جام شما می نوشید
ز شما فکرت ما نو جوشید

مثل مه انجمن آرا بودی
گهری در دل دریا بودی

پرتو صبح ز انوار شماست
ماه آئینه رخسار شماست

دیو را از سر غیرت راندید
عشق را با دم همت خواندید

بسته بودید به میدان ستم
به کمر شال شهادت محکم

خوش نمودید به هنگام نماز
تا سرای ابدیت پرواز

رختان آینه گردان جهان
روختان پرده اسرار نهران

یادتان مشرق بیداری ها
خاکتان مغرب هشیاری ها

مثل آلاله که روید در باغ
بدل از مهر شما مانده چراغ

همچنان شعله که خاموش نشد
نامتان هیچ فراموش نشد

بر فراز کهکشان

خواب دیدم بر فراز کهکشان
جامه ای پوشیده ام از پرنیان

تاجی از گل‌های رنگی بر سرم
ابرهای آسمانی بستم

ناگهان از آسمان هفتمین
با سر افتادم ز بالا بر زمین

از بهشت عدن بیرون آمدم
خسته با چشمان پر خون آمدم

زندگی را ساز کردم چون فلق
بی صدا در خون نشستم چون شفق

هم نوای نای سر خم لاله شد
اشک‌هایم خوشه‌های ژاله شد

تا شدم در برکه شفاف ماه
شب‌گره زد بر تنم تاری سیاه

آی آدم ها مرا باور کنید
شعر پرشور مرا از بر کنید

بحر خون

پیمان گل

دستبندی ز گل بابونه

کاش پیراهن چین چینی سرخ شب عید
با دو جیبی که پر از عیدی بود
بمن غمزده پس می دادند
یا به آن برکه آبی که در آن رمز صداقت جاریست
سر و تن می شستم
کاش معنای گل لاله همان بود
که می چسباندم
هر دم از شوق به ناخنهایم
کاش یکبار دگر می بستم
برگردن
سینه ریزی ز گل وحشی صحرای جنوب
دستبندی ز گل بابونه
بر دستم
کاش رؤیای مرا حوصله باور می کرد
کاش برمی گشتم
به همان شهر عروسک بازی
کودکیهای مرا در بازی
بی خبر گرگ زمان با خود برد
برد و من محو تماشا بودم